

صدای کلاغ ها از یک نظر مثل شیبور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. یاشار لحظه ای دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. کلاغ ها آمدند نشستند کنار یاشار احوالپرسی کردند. یاشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه گذشت. یاشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دوردست ها سیاهی بزرگی حرکت می کرد و پیش می آمد. یکی از کلاغ ها گفت: دارند می آیند، چرا اولدوز نمی آید؟

یاشار گفت: نمی دانم شاید زن بابا زندانش کرده.

سیاهی نزدیک تر شد. صدای خفه ی قارقار به گوش رسید. اولدوز باز نیامد. کلاغ ها رسیدند. فریاد قارقار هزاران کلاغ آسمان و زمین را پر کرد. تمام در و دیوار از کلاغ ها سیاه شد. روی درخت توت جای خالی نماند. مردم از خانه ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود.

ننه ی یاشار دیدگی روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریاد می کرد: یاشار کجا رفتی؟!.. حالا چشم هات را در می آرند!..

یاشار تا صدای ننه اش را شنید، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! این ها رفقای منند. اگر مرا دوست داری، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه، خواهش می کنم! برو ننه!.. ما باید دوتایی مسافرت کنیم...

ننه اش مات و حیران به پسرش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. یاشار باز التماس کرد: برو ننه!.. خواهش می کنم... کلاغ ها رفیق های ما هستند... ازشان نترس! یاشار نمی دانست چکار کند. کم مانده بود زیر گریه بزند. ننه بزرگ پیش آمد و گفت: تو برو بنشین روی تور، من خودم با چند تا کلاغ می روم دنبال اولدوز، ببینم کجا مانده.

فریاد کلاغ ها خیلی ها را به حیاط ها ریخته بود. هر کس چیزی روی سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می کرد. بعضی مردم از ترس پشت

پنجره ها مانده بودند. پیرزن ها فریاد می زدند: بلا نازل شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا چوب به دست به حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش بیرون آمد. هر کدام دیگری روی سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغ ها، بپیچید به دست و پای این زن و شوهر، نگذارید جنب بخورند.

کلاغ ها ریختند به سرشان، دیگ ها سر و صدا می کرد و زن بابا و بابا را می ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می زد که در را سوراخ کند. یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در این وقت ننه ی یاشار سر رسید. کلاغ ها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه، نگران ما نباش، زود برمی گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. ادیتت می کند...

ننه ی یاشار گریه می کرد. اولدوز دوید، از لانه ی مرغ بچه ای درآورد و رفت پشت بام. کلاغ ها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دست هایش را باز کرد و او را بر سینه فشرد و از شادی گریه کرد. ننه بزرگ از ننه ی یاشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صدای بلند گفت: کلاغ ها، حرکت کنید!

ناگهان کلاغ ها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. یاشار رشته هایی به کنارهای تور بند کرده بود. کلاغ ها آن ها را هم گرفته بودند، یاشار از بالا فریاد کرد: ننه، ما رفتیم، به دده ام سلام برسان، زود بر می گردیم، غصه نخور!

کلاغ ها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می کردند و سنگ و چوب می انداختند. لباس های شان پاره پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود. بالاخره از شهر دور شدند. هزاران کلاغ دور و بر بچه ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت: چه قشنگند! کلاغ ها هلهله می کردند و می رفتند. می رفتند به شهر کلاغ ها. می رفتند به جایی که بهتر از خانه ی «بابا» بود. می رفتند به آن جا که «زن بابا» نداشت.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴